



امید و ادم خوش‌خترم باشید و هیچکدامتان سرما نخورید. با شید چون این روزها  
هر بچه‌ای بی‌عطسه و سرنه‌ی کند. در روز تپیل خیار آورد که نژاد حسابی سرما نخورد  
و در منزل خوابیده با هم قرار گذاشتیم عصر بیدار نشویم و برویم تار و ریختن دلتنگ نشود تا عصر  
من و تپیل در لانه مان بهم دیگر چسبیده بودیم و از سرمای لوزیدیم. هوا خیلی سرد  
و استنش خبیل حوصله مان سر رفته بود. چند روز بود دانه هم گیر نمی‌آوردیم بخوریم  
چون برف همه چیز را پوشانده بود. تپیل این او را خواستند عصبانی و گنجه بود که با  
گل پرند هم شوخی نمی‌کرد و حتی یک دو بار با او دعواش شده بود. نمی‌دانم علتش  
چه بود ولی حتما فقط سرما نبود چون زمستانهای قبل این قدر دلتنگ نبودیم  
خلاصه وقتی عصر شد من و تپیل به سرایخ نژاد رفتیم نژاد دردی نداشت خوابیده بود و تپیل  
پرنده بود و مرتب سرفه می‌کرد. اطابق او خیلی گرم و راحت بود ولی حیف که اسلاز چنت  
نداشت و همین دلیل نمی‌توانست برای ما جای دانه‌ی مناسبی باشد هنوز چند روز  
نگذشته بود که گل پرند هم آمد ولی از هر روز ناراحت تر و بیحال تر بود و دیگر  
بالهایش را مثل همیشه با شادابی تکان نمی‌داد. از حال نژاد پرسیدیم و او گفت که  
نمی‌فرازد زیاد خوشحال باشد چون دور و زاست به مدرسه نرفته و دستهایش را  
ندیده است. و بعد ما ساکت نشستیم و چیزی نگفتم. چند دقیقه ای گذشت  
نژاد گفت: «مثل اینکه حال شما هم زیاده خوب نیست» من گفتم: «چرا این نگرانی  
می‌کنی؟» او گفت: «چون هیچ حرفی برای گفتن ندارید.» تپیل گفت: «با این

هو الله  
یا امه الله در بدایت رشد و بلوغی و در عنفوان  
جوانی پس مانند نخل فسرده کس از فیض  
سحاب رحمانی نشو و نما کن و بطراوت روحانی  
و لطافت آسمانی میوه پر صلاوت ببار آرز تا ز  
رائحه طیبه محبت الله آن دیار شگبار گردد  
و سبب روشنائی گردی و بغض رحمانی در  
ملکوت آسمانی فائز شوی و علیک التیة والثناء  
ع ع

هم خیلی دقت بود که مثل کبوترهای دیگر بجایهای دور پرواز نکرده بودم خیلی وقت  
است که ماسه تا اینجا مانده ایم در صورتیکه دنیا جایهای زیادی دارد.  
پرسیدیم: «راستی شماها هیچ فکر کرده بودید که اگر ما روزی از هم جدا بشویم  
چطور خواهد شد؟» گل پرند گفت: «دلمان برای هم تنگ می‌شود.» من گفتم:  
البته ولی می‌توانیم برای هم پیام بفرستیم یا حتی هر چند وقت یکبار به دیدن همدیگر  
بیاییم.» تپیل گفت: «یعنی می‌توانیم از هم جدا بشویم؟» نژاد گفت: «من خیلی دلم برای  
شماها تنگ خواهد شد ولی فکری نمی‌کنم اگر جای شما بودم زمستان اینجا نمی‌ماندم  
که صحیح ناشب در لانه ام بچرت بزنم.» تپیل گفت: «بظنم درست می‌گویند اگر  
هر کدام ما به یک طرف برویم می‌توانیم از دنیا بزرگ برای همدیگر بگویند؟  
من گفتم: «یعنی مهاجرت کنیم؟» نژاد گفت: «همه باید مهاجرت کنند. چند روز  
قبل در خیانت نوزده روزه صحبت مهاجرت بود. در برنامه خواندند که همه  
باید به مهاجرت بروند. بعد من از پدرم پرسیدم مهاجرت یعنی اینکه ما منزل  
قشنگمان را بکنیم. دوستانیمان را بکنیم و برویم.» او گفت: «نه،  
مهاجرت یعنی اینکه در یک جای قشنگ دیگر دنیا، یک منزل قشنگ دیگر بسازیم  
و دوستانهای خوب دیگر پیدا کنیم. او گفت همانطور که اگر آب پاک و تیز بند  
یک گودال بماند کثیف می‌شود و بوی گنبد و محل زندگی پشه‌های شود،  
هر موجودی که در یک جا ساکت و بی‌حرکت بماند، خوبهایش را از دست  
می‌دهد. ولی آب جاری رودخانه‌ها همیشه تیزی ماند و محل زندگی

و گل پرند گفت: «حتی یک کل هم باقی نمانده است.» نژاد به او گفت: «چطور شد  
امسال مثل سال قبل به مسافرت نرفتی؟» تپیل گفت: «نژاد راست می‌گوید نرگه  
اینقدر ناراحت و بی‌حوصله هستی. همان بهتر که مسافرت نرفته بودی. من گفتم:  
«گل پرند نمی‌خواست ما را تنها بگذارد.» تپیل گفت: «وقتی از دلتنگی و بی‌کاری  
هیچ حرفی بام ندادیم چه فایده پهلوی هم بمانیم؟»

وقتی تپیل حرف می‌زد من با خودم فکری کردم راستی ما خیلی وقت است که با هم  
هستیم درست است که دوستانهای مهریانی هستیم ولی این با هم بودن موجب  
شده که خیلی زار و فراموش کنیم. مثلاً گل پرند فراموش کند که پروانه است  
و باید دنبال گل‌های محبوبش برود و تپیل گنجشک‌های دیگر را از یاد برد من

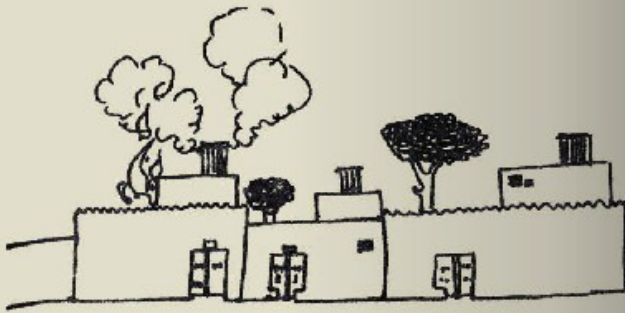


ماه‌های فشنک و رنگارنگ می‌شود» دیگر جای صحبت نبود. باید از هم جدا می‌شدم و هر کدام به یک طرف می‌رفتم شاید برای همیشه همدیگر را ندیده و شاید بیکروز در جای دیگر دنیا بهم برسیم ولی همیشه خاطر من را عزیز خواهیم داشت. دنیای بزرگ با دریاهایش، کوه‌هایش، درخت‌های همیشه سبز، جنگلهای فشنکش، زمین‌های رنگارنگش منتظر ما است. خوشحال و خندان از هم جدا حافلی کردیم. تیلی و گل پرند و قواد سفارش کردند از طرف آنها از شما هم جدا حافلی کنیم.

منتظر نامه‌های بعدی من باشید. البته خودم هم نمی‌دانم نامه بعدی را از کجا برایتان خواهم نوشت.

به امید دیدار

ورقا



هدیه بزرگ

۱۰ سال صد سال از زمانی می‌گذرد که بهائیان بزرگترین هدیه خود یعنی مجله نقالیم و دستورات حضرت بهاء الله نام کتاب مستطاب اقدس را دریافت کردند. حضرت بهاء الله همیشه کتابهای خود را برای منشی‌هایشان دیکته می‌فرمودند و بعد آنها آنچه را که نوشته بودند برای تصحیح، حضرت ایشان می‌آوردند. این خیلی مهم بود زیرا حضرت بهاء الله آنقدر تند دیکته می‌فرمودند که نوشتن تمام آنها برای منشی‌ها خیلی سخت بود. بعد از آنکه نوشته‌ها تصحیح می‌شد، حضرت بهاء الله مهر خود را بر پشت کتاب می‌زودند به این معنی که نوشته‌های آن کتاب عین همان

۶

۵

کتاب اقدس که متعلق به حضرت بهاء الله بود پیچیده شد. بود. این کتاب خیلی مهم بود آن را کتاب و فادار حضرت بهاء الله نوشته بود و در آینده معیار مقایسه همه نسخه‌های دیگر این کتاب بود برای همین باید قبل از اعضای خانواده نجات داد می‌شد. پدر آقای یزدی بعد از فوتش قسمت بیشتر دارائی خود را برای برادر بزرگ آقای یزدی به ارث گذاشت. ولی آقای یزدی هدیه مخصوصی دریافت کرد و آن همان نسخه کتاب اقدس متعلق به حضرت بهاء الله بود.

سال‌های چند وقتی آقای یزدی در مصروف زندگی می‌کرد، حضرت ولی امر الله از او خواستند که این کتاب مقدس را به حیف با فرستد و آقای یزدی بلا فاصله اطاعت کرد و چون نمی‌خواست کتاب به آن گرانبهای را از طریق پست بفرستد، آن را توسط برادرش که برای زیارت به حیف و عکاسی رفت فرستاد حضرت ولی امر الله دریافت کردند و امروزه در دار الآثار حفظ می‌شود.

ترجمه: سیمارلیبی

۸

که ایشان فرمودند. و این برای حفظ آثار مبارکه از دشمنان امروز که می‌خواستند با تفسیر آثار به امر بهائی صدمه بزنند - امروز بیت‌العدل اعظم از تمام این الواح در محل بسیار زیبایی به نام دار الآثار نگهداری می‌نمایند.

حضرت بهاء الله يك نسخه مخصوص بخود از کتاب اقدس را داشتند که همیشه به آن مراجعه می‌فرمودند. بعد از صعود مبارک، حضرت عبدالبهاء این کتاب را به خانواده یزدی دادند این داستان از قول آقای عبد الرحیم یزدی که در آن زمان يك نوجوان بودند نقل شده است که در زمانی که خانواده یزدی در بیروت زندگی می‌کردند، روزی خانه همسایه پهلوی آنها آتش گرفت پدر آقای یزدی به محض این که از جریان آگاه شد بیکر است به سراغ کمدش رفت و بسته ای را بیرون آورد و آن را از خانه خارج کرد و وقتی که خیالش از جانب بسته آسوده شد، به خانه باز گشت و به فرزندانش گفت که خانه را ترک نکنند مبارک که خانه آنها هم بیوزد آقای یزدی وقتی فهمید که پدرش قبل از اینکه خانواده خود را از خطر احتمالی آتش آگاه کند بسته ای را از خانه خارج کرده بود خیلی ناراحت شد. و حتی با ناراحتی به پدرش گفت که او ثروت دنیا را بیشتر از خانواده اش دوست دارد. زیرا آن بسته

که درش پیچیده شده بود شبیه دسته اسکناس بود.

پدر آقای یزدی چیزی نگفت، فقط پسرش با صد از رو بسته را گشود و در آن

۷

## میموزا و کاسه چوبی

یک داستان ژاپنی

در یکی از دهکده‌های ژاپن زن فقیری زندگی می‌کرد که یک دختر تشنگ داشت با موهای سیاه و ابروان کماتی که چشمهایش درشت و قهوه‌ای رنگ و بینویش کوچک و قلی بود ولی مثل دوبرگ گل و گردنی ظریف و بلوری و گوشه‌های مثل دو صدف صورتی کوچک داشت و مهمتر از همه اینکه اخلاقتش از قیانه اش بهتر بود.

اسم این دختر میموزا بود. هر وقت همسایه‌های او می‌دیدند به مادرش می‌گفتند: «وای بحالت که چه بد شانس بزرگ آورده‌ای چون دختری اینقدر خوشگل است در آینده او دیگر هیچوقت کار نخواهد کرد مگر چرا؟ چون وقتی بزرگ شود دائماً خودش را در آئینه تماشا می‌کند و تازه اگر این کار را هم نکند از بس مردم نگاهش می‌کنند و از او تعریف می‌کنند همه کارها می‌گذارد و می‌نشیند به حرفهای آنها گوش بدهد زن بیچاره نمیدانی چه بد بختی بزرگ است که آدم دختر تو این تشنگی داشته باشد»

وقتی مادر میموزا این حرفهای شنید بفکر فروی رفت: «ایکاش میموزا زشت بود. اگر واقعا دیگر نخواهد که کار کند من چکار کنم؟ خوب شاید هم وقتی بزرگتر شود دیگر به این تشنگی نباشد» ولی آرزوهای مادر برآورده نشد چون میموزا هر چه بزرگتری شد زیباتری شد بطوری که هر کس او را میدید می‌ایستاد و غرق تماشای زیبای او می‌شد تا جایی که مادرش



واقعا نگران او شده بود. یک روز بعد از ظهر میموزا بعد از اینکه کارهایش تمام شد چای گرم آماده کرد و رفت بالا را طاقش ناموهاش را مرتب کند و جلوی آئینه نشست و با خودش گفت: «چقدر خسته شدم خدا را شکر که در ز تمام شد» مادر میموزا حرفهای او را شنید و وقتی دید که جلوی آئینه نشسته با خودش فکر کرد آن روزی که میموزا دیگر نیواند کار کند رسیدن حال او چکار باید بکنم؟ و از فرط بیچارگی شروع بگریه کرد.

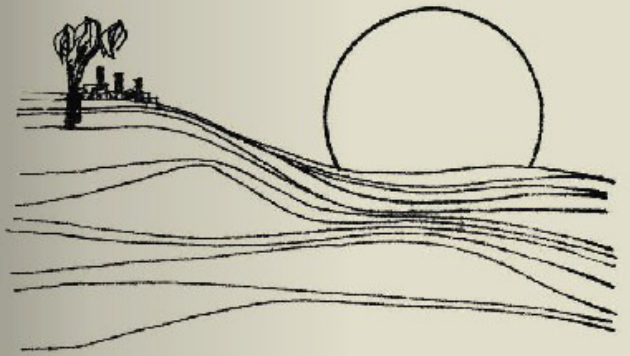
طغلك میموزا نمی‌توانست بفهمد چی شده. دستش را دور گردن مادرش انداخت و سعی کرد آرامش کند. ولی زن درمانده تنها چنینی که مرتب تکراری کرد این بود: «تو باید صورتت را محفنی کنی. تو باید صورتت را بپوشانی»

کند. وقتی مادرش آمد که دیگر باید صورتش برای همیشه پوشیده بماند و هیچکس نتواند آنرا ببیند آهی کشید. ولی از بس دختر خوب و حرف شنو بود حاضر بود حرف مادرش را گوش کند. وقتی مادرش برگشت با خودش یک کاسه چوبی که دو سوراخ گرد و یک سوراخ دراز داشت آورد و گفت: «خوب میموزا حالا با این کاسه صورت ترا بپوشانم تو خیلی راحت می‌توانی از دو سوراخ گرد آن همه جا را ببینی و از سوراخ دیگر غذا بخوری. دیگر هیچکس هم نمی‌تواند وقتی داری کاری کمی به تو نگاه کند و نگذارد به کارت برسی. خودت هم وقتی در آئینه نگاه می‌کنی زود کناری روی چون این کاسه زشت است و هیچ کس خوشش نمی‌آید به آن نگاه کند.» آنوقت کاسه را روی صورت میموزا می‌چسباند و محکم کرد و یک نخ آنرا پشت سرش بست. از آن روز به بعد میموزا مجبور بود برای همیشه با یک کاسه چوبی روی صورتش زندگی کند غذا بخورد و کار کند و حتی بخوابد.

ناقصم

میموزا تو باید به من قول بدهی که نگذاری کسی صورتت را ببیند. خودت هم نباید آنرا ببینی!» میموزا بدجوری گنج شده بود: «اتاقم را چطور می‌توانم صورتت را محفنی کنم چطور می‌توانم نگذارم مرد آنرا ببیند؟ ولی مادرش به او جوابی نداد و همین طوره گریه ادامه داد و گفت: «تو باید صورتت را بپوشانی و نگذاری دیده شود و الا دیگر کار نخواهی کرد».

میموزا از این حرف خیلی تعجب کرد و ناراحت شد. آخر او نمی‌خواست آدم بدر دغفوری باشد. چون می‌دانست خانواده اش خیلی فقیرند و او باید کار کند تا خرج خودش را در بیاورد. و حالا اگر راستی قرار بماند صورتش باعث شود که نتواند کار کند پس چاره چیست؟ با ناامیدی به مادرش گفت: «خوب مادر اگر حالا راهی به نظرت می‌رسد که صورتت را بپوشانی تا خودم و دیگران نتوانیم آنرا ببینیم، من قبول می‌کنم. چون اصلاً زلم نمی‌خواهد حالا که باید ز یاد ترهم کار کنم. آدم بدر دغفوری بشوم» آنوقت مادرش آرام شد بلند شد و رفت سر صند و قهقهه ای که در آن وقت و مسائل خیاطی و خورده در زبانش را نگاه میداشت و یک تکه نخ آورد و با آن صورت تشنگی دخترش را اندازه گرفت بعد به او گفت: «من به بازار میروم تا کمی خرید کنم و چیزی هم برای پوشاندن صورت تو پیدا کنم. تو همین جا بمان و کسی را بجانم راه نده تا من برگردم.» میموزا مادامی که برسد درواپشت سر او بست و باغتم و غصه زیاد به اطاقش برگشت هر چه فکر کرد نتوانست بفهمد چرا صورت تشنگش ممکن است او را تنبل



### افسانه های صحرا داستان دیانت

درباره از محله های قدیمی مشهد هنوزم خانه ای هست که به بابیه مشهور است . این خانه يك باغچه كوچك و چند درخت دارد طرف راست حیاط با چند پله به راهروئی می رسیم و بعد اطاقی هست جلوی راهرو هست کفش هايشان را بپرونی آورند و با احترام در اطاق را بازی کنند . اطاق كوچكی است ولی تاریخ بزرگ دارد . اگر روی پله های جلوی راهرو بشینید و از راهنمایان بپرسید اینجا کجاست ؟ می گویند « این اطاق ملاحسین بشیرو به ای است و در آن اطاق رو برو حضرت قدوس مدتی زندگی می فرمودند » از سخنانی می توانیم صدای مناجاتی را که از داخل اطاق

بگوش می رسد بشنوید ، کسی دارد بیار حضرت قدوس و ملاحسین مناجات می خواند ، بیاد سالها پیش از این ، بیاد روزی که این خانه کز آمد و رفت کسانی بود که حضرت اعلی را شناخته بودند و خیلی از آنها جان خود را در این راه فدا کرده اند . می شود روی همان پله ها نشست و فکر کرد . . . . . به سالها قبل . . . . .

وقتی ملاحسین از حضرت اعلی جدا شد به طرف طبران براه افتاد و در راه فرصتی می یافت از حضرت اعلی صحبت می کرد و به هر جا که پا می گذاشت از پیام خداوند آید سخن می گفت و کسانی که قلبی پاک داشتند و منتظر پیام خداوند بودند از او پیروی می کردند و او نام آنها را جزو مؤمنین می نوشت . بزودی اتفاقاً قدر پیش برود فداکاری همه مؤمنین لازم بود . خیلی از کسانی که ایمان می آوردند از علما و دانشمندان در بازار آگوا شیخ احمد و سید کاظم بودند ولی بسیاری هم از مردم عاری بودند مردی که فهمیده بودند زندگیشان خوب نیست . مردی که در دلشان به صحبت خدا احتیاج داشتند و تقالیم حضرت اعلی در قلبشان اثری کرد . عاقبت ملاحسین به طهران رسید . حضرت بهاء الله آنموقع در طهران بودند ملاحسین یکی از آثار حضرت اعلی را برایشان فرستاد . حضرت بهاء الله فرمودند هر کس قرآن را بشناسد شك نخواهد داشت که این کلمات از طرف خداوند است . این پیام که به ملاحسین رسید بی نهایت مستور



و خوشحال شد . او ما موریت خور را در طهران انجام داده بود . با کمک حضرت بهاء الله بزودی امر حضرت اعلی در سراسر ایران منتشر گردید ملاحسین به طرف خراسان براه افتاد در خراسان آتشی که در دل او بود آفتد و حرارت داشت که هر جا پای گذاشت عذبه و دردش جمع می شدند . ملاحسین در مشهد در خانه ای که بعدها به بابیه مشهور شد توقف کرد و بابیه محل اجتماع کسانی شد که حرارت وجود ملاحسین آنها را بسوی خود کشانده بود . از اینجا داستان آن خانه كوچك شروع می شود .

\* \* \*

اما حضرت اعلی با همراهی جناب قدوس از شیراز بطرف مکه براه افتادند از بوشهر به بعد روماء با کشتی در راه بودند کشتی خیلی آرام حرکت می کرد و گاه گاهی دچار طوفان می شد هیچکس نمیدانست چه خواهد شد و همه از زندگی قطع امید کرده بودند ولی در این میان حضرت اعلی و جناب قدوس در نهایت آرامش به سفر ادامه میدادند .

قدوس هر چه خد مت حضرت اعلی مشغول بود حتی وقتی به جده رسیدند از جده تا مکه مهار شترها که حضرت باب بر آن سوار بودند بدست داشت و پیاده راه می پیور اگر صحرا زبان داشت از عظمت حضرت اعلی و قوت و خضوع حضرت قدوس داستانهایی گفت . یک روز در کنار چاه اب شغل نماز بودند که ناگهان عربی پیش آمد و خرجینی را که روی زمین قرار داشت و محسوی آیات و الواح حضرت اعلی بود برداشت و فرار کرد مستعد حضرت اعلی خواست او را دنبال کند ولی حضرت اعلی فرمودند این آثار بوسیله او بجائی خواهد رفت که وسیله دیگری برای فرستادن آنها به آنجا درست نیست از این موضوع غمگین نشاید زیرا که این کار بخیر است خدا بوده است .

بعد از اینکه زیارت خانه خدا اتمام شد حضرت باب از مکه به مدینه توجیه فرمودند مدینه پر از داستانهای خدائی بود . اینجا حضرت محمد سالها زندگی کرده بودند و ایشان را درها غنچه خاک سپرده اند



در يك جاى دنيا شهر كوچك و جمع و جورى بود. اين شهر كوچك يك ميدان كوچك با چند تا خيابان كوتاه داشت. وسط ميدان اين شهر روى يك ستون بلند يك ساعت بزرگ گذاشته بودند كه همیشه دقيق و مرتب كار مى كرد تنها مأمور شهردارى شهر هم هفته اى يك مرتبه آنرا كوك مى كرد. بغير از ساعت بزرگ شهر در اين شهر كوچولو و قشنگ ساعت ديگرى پيدا نمى شد همچنانكه از مردم ساعت نداشتند و همه آنها تمام كارهايشان را به کمک همان ساعت وسط شهر تنظيم مى كردند.

يك روز سر ظهر وقتى كه آفتاب بيدارى كرد و همه مردم به خانه هايشان رفته بودند ناهاى خوردند يك اتفاق عجيب و غريب افتاد. موفى كه

مدینه هنوز داستان جان بازي هاى دوستان حضرت محمد را ياد داشت. مدینه محلى بود كه شيخ احمد احسانى در آنجا مدفون بود در راه مثل اين بود كه شهدا از قبرهاى خويش بيرون آمدند و بجزر اعلى خوش آمدى گفتند. مثل اينكه آنهاى دانستند چه اتفاقاتى در پيش است و به حضرت باب القاسم مى كردند كه در اينجا بماند زير دشمنان شما در انتظار تان هستند آنها از هيچ پستی كو تا هم خواستند. اما اينجا دست كسى بشما نخواهد رسيد و حضرت اعلى جواب مى فرمودند خوشحال باشيد. مسرور باشيد زيرا من وقتى بزرگى جان خود را فدا خواهم كرد و نزد شما خواهم آمد قطره خون ما مثل رانه هاى هستند كه وقتى كاشته شوند از آنها درخت خداوند بعمل خواهد آمد و تمام مردم دنيا در زير سایه آن جمع خواهند شد.

قرموس افسانه هاى مصورارا مى شنيد و خوشحال و مسرور بنال محبوبش به پيش مى رفت.

نوشته بر اساس تاريخ تبلي از: فريز صهباء

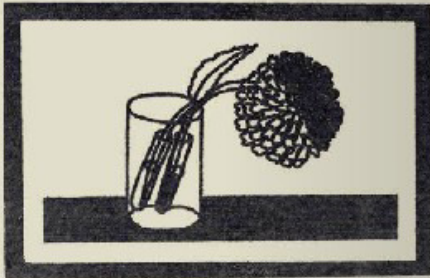
عقربه كوچك زير عقربه بزرگ روى عدد ۱۲ ايستاده بود. يك دفعه عقربه بزرگ گفت: سلام رفيق، چه طورى؟ خوبى؟ مى گوى؟ عقربه كوچك جواب داد: اى بد نيستم، فعلاً كه وظيفه اى دارم و بايد كه بگويم عقربه بزرگ گفت: مى دانى چيست من خسته شده ام. از دنيا فقط همين صفحه ساعت را ديده ام و همیشه بد در خورم مى چرخيدم. تنها معلوماتم اينست كه وظيفه ام نشان دادن دقيق است. عقربه كوچك گفت: منم يا اينكه كتر و آهسته تر از تو مى چرخم و چرخيدم. ام ولى با اين همه مثل تو هستم و تنها دانستم هم قبل از زيردن تو اين بود كه كارم نشان دادن ساعات مختلف روز است. ولى با اين همه از تو خوشحالترم چون ميدانم كه كارم از تو مهم تر است. عقربه بزرگ در حالى كه از شدت لالحتى قرموشده بود گفت: ولى كار من هم كم اهميت تر از كار تو نيست من اگر دقيقه ها نشان ندم مردم نمى توانند وقت دقيق را متوجه بشوند. و سپس ادامه داد: اصلاً مى توانيم امتحان كنيم. براى مدتى تو زير من پنهان بشو و كارى بكن كه ساعت فقط دقيقه ها را نشان بدهد و بعدم من از كارى افتم تا ساعت فقط ساعات مختلف روز را نشان بدهد. آنوقت معلوم خواهد شد كه كارم يا ما مهمتر است.

حالا ساعت دو اوزه و دقيقه بود ولى هنوز عقربه بزرگ از روى عقربه كوچك كنار نرفته بود. دو تا عقربه طبق فرارى كه با هم گذاشته بودند عمل كردند و ساعت چهارم كه مردم كم كم از خانه هايشان بيرون مى آمدند و سراغ

كارهايشان مى رفتند هنوز روى صفحه ساعت وسط شهر فقط يك عقربه نمايان بود. يك رخت بچه كه داشت از كنار ميدان روى شد ساعت راديد صدق با تعجب نگاه كرد و سپس فریاد زد آهاى، آهاى مردم، ساعت شما يكي از عقربه هايش را كم كرده. كم كم مردم دور ميدان شهر جمع شدند هر كسى با بفل دستى اش بچ بچ مى كرد گاهى صداهاى از ميان جمعيت بگوش مى رسيد كه مى گفت: «عقربه بزرگ كوچيكه را كشته و باى مى گفت: زور كنده به كوچيكه چرسيد». در همين موقع شهردار شهر همواره تنها مأمور شهردارى اش آمد و گفت همه برويد كنار. برويد كنار. و سپس به ما مورش گفت برو بالاي ستون ببين چى شده. ما مور با احتياط و ترس و لرز بالاي ستون رفت در شيشه ساعت را باز كرد و توى ساعت راديد و سپس با خوشحالى از آن بالا داد زد: «هه هه، طورى نشد. با بابى خودى نگران شدي، فقط عقربه كوچك رفته زير عقربه بزرگ». و بعد سعي كرد كه عقربه كوچك را از زير عقربه بزرگ بيرون بكشد ولى هرچه زور زد نتوانست و با دلخوردى از آن بالا پايين آمد مردم به سر كارهايشان رفتند و شهردار هم به ساختمان شهردارى رفت اهل شهر پس از سپرى شدن چند روز كم كم به عقربه بزرگ عادت كردند ولى ديگر كارى را سر وقت نمى توانستند انجام بدهند. مثلاً اگر كسى مى خواست كسى ديگرى به خانه اش دعوت كند مى گفت: فردا پنج دقيقه مانده كه هفت دقيقه تمام بشود بخانه ما بيا. و شخص بپا و هم كه نمى توانست از اين حرف وقت را

## گل دورنگ

همه می دانیم و دیده ایم که گل های رنگ دارند. بعضی از انواع اطلسی که دورنگ است . ولی اکثر گل های یک شاخه فقط یک رنگ دارند . مثلاً میخک سفید . یا دودی زرد . . . یا رز، قرمز حال بگوئید منظور می توانیم یک شاخه گل دورنگ داشته باشیم . . . طوری که یک طرف گل یک رنگ و طرف دیگر آن رنگ دیگری باشد ؟



### جواب

دو اوله ای آزمایش مطابق شکل بردارید و در یکی از آنها کمی جوهر آبی و در شیشه ی بعد کمی جوهر قرمز بریزید . . . اگر شیشه آزمایش در منزل نداشتید می توانید از شیشه های بلور و یا یک و بلند د واها استفاده کنید . . . بعد از اینکه جوهرها را در شیشه ها ریختید کمی آب به آنها اضافه کنید تا کمی رقیق شوند . البته باید توجه داشته باشید که هر کدام از جوهرهای آبی و قرمز را در یکی از لوله ها بریزید .

بفهمد بی موقع به خانه اومی رفت و هم خودش ناراحت می شد و هم دوستش در حد و چند هفته وضع این طوری بود که ناگهان یک روز صبح که مردم بلند شدند و به خارج خانه ها میشان رفتند دیدند که عقربه بزرگ ساعت شش افتاده است دو ساعت ۳ و از جایش تکان نمی خورد ولی در عوض عقربه کوچک ساعت می گردد و ساعات مختلف روز را نشان می دهد . مردم به شهر او پیانه برند و گفتند : زود یک ساعت ساز و اخیر کن که عیب ساعت شهر ما را رفع کند . شهر دار گفت متأسفانه الان امکانش نیست و مردم بیچاره هم به رنبا آنگاه رفتند از آن موقع به بعد کار مردم بوضع دیگری ناراحت نشد . بومر . مثلاً وقتی کسی با دیگری در ساعت بخصوصی قرار ملاقات می گذاشت آن شخصی که مثلاً اول آن ساعت به وعده گاه می آمد میجو بود یک ساعت صبر کند تا دیگری هم به وعده گاه برسد برای همین هم کار مردم از وقت افتاده بود . یک روز عصر مردم جلوی ساختمان شهر داری جمع شدند و گفتند ما ساعت دقیق می خواهیم و شهر دار هم نزل داد که ساعت جدیدی برای شهر بخرد و گفت کار هیچ کدام از عقربه های ساعت به تنهایی بدرد نمی خورد ، باید یک ساعت دو عقربه ای سالم بخریم . عقربه های ساعت بزرگ شهر که این را شنیدند کمی با هم بیچ بچ کردند و یکمرتبه با هم دیگر شروع بکار کردند . می توانید حدس بزنید که آنها به همدیگر چه گفتند . . . . . ؟

از : فرید پیرزندی

## « یک سؤال مهم »

### کتابهای خوب

چیزی در ذهن پرسک داستان ، پرده که آزارش میداد ، یک سؤال ، سؤال که یک روز مثل یک مسافر غریب به شهر زلفش وارد شد و برای همیشه آنجا ماندنی گردید پرسک بگوز بفرگه افتاد که : « حقیقت چیست ؟ » خوب این را هم مثل هر سؤال دیگری توانست از مردم ، از پدر یا از معلم پرسد و همین کار را هم کرد . از راه گزری پرسید ، مرد گذرند به او گفت : پی این سؤال را بگیر که جوابی خواهی یافت . پرسک داستان ما شب در خانه معنی حقیقت را از پدرش پرسید و جواب شنید : « به کارت برس ، شاید خوری ؟ درس های مدرسه را حاضر کن ! » پرسک گنجگاو داستان ما دست بردار نبود ، اما وقتی از معلم دوباره حقیقت سؤال کرد معلم به او گفت حرفهای مهمی هم هست « حرفهای مهمی مثل منها و جمع و تقسیم و ضرب . . . پس پرسک داستان ما دانست که پاسخ سؤالش با آسان نخواهد یافت روزی مردی به او گفت که بر فراز تپه کنار دره کلبه ای است . و در آن کلبه پیرمردی بسیار دانا و پیرمرد سؤال او را پاسخ خواهد گفت . . . پیرمرد چیزهایی گفت که او نمی فهمید و عاقبت پیرمرد به او گفت که پاسخش را نزد دیگری خواهد یافت : « جای دیگری هست . . . او از من بسیار دانا تر است . . . اما پرسک داستان ما چگونه می توانست او را بشناسد ؟ پیرمرد این را هم برای او گفت : « او را می رود و من نشسته ام ، او یک جانی ماند ، او همیشه با تو فاصله نمی دارد »

حالا هر دوی این شیشه ها را در یک لیوان قرار دهید و یک گل انتخاب کنید . . . مثلاً دودی ( در زمستان ) و یا میخک ( در تابستان ) ساقه گل را از برگ های ریز پاک کنید و بکنارید که گل ها و یکی دو برگ روی آنها باقی بماند . حال ساقه یک گل یا یک ساقه چند گلی را از آنها از طرف طول بدو قسمت تقسیم کنید . . . یعنی یک شکاف طولی مطابق شکل در ساقه گل بوجود بیاورید . یک قسمت آن را در لوله آزمایشی قرار دهید که آبی رنگ است و شاخه دیگر او در لوله ای که قرمز رنگ است . پس از سه الی چهار ساعت متوجه می شوید که گل سفید رنگتان به درون زیبای قرمز و آبی در آمده است . یعنی حالا صاحب یک گل دورنگ بسیار فشتک روی یک شاخه شده اید .

## دلیل علمی

رنگ از طریق ساقه و همراه آب و مواد غذایی دیگر وارد گلبرگها می شود و برگهای گل را رنگین می کنند . هر وقت که به جشن تولدی دعوت را ببیند و در فکر هدیه ای هستید که دوستان را واقعاً خوشحال کند می توانید چند گل زرد یا صورتی بخورید و فقط نی از آن را برنگ قرمز یا آبی رنگ کنید و به دوستان چند شاخه زیبای گل دورنگ هدیه کنید !

ترجمه : پریمپرنو چیری ( شیرونی )

آیا پرسنلی توانست او را بیابد؟ پیر مودی گفت: «این باخوردست ملی تا وقتی نشسته  
 او هر لحظه بیش از نود و نوری شود. پس پرسنل داستان ما سفارش را آغاز کرد و در هوای  
 یافتن مردان که حقیقت‌های دانست با بی‌درراه گذشت پرسنل داستان ما رفت و رفت  
 و رفت، روزها و ماه‌ها و سالها و از هر کجا و هر کس سراغ پیر مودی را نداد گرفت پیر مودی همیشه  
 با او فاصله کمی داشت، حالا او به جوانی تبدیل شده، نوجوانان داستان ما رفت و رفت  
 و رفت، روزها و ماه‌ها و سالها و از هر کجا و هر کس سراغ پیر مودی را نداد گرفت، پیر مودی همیشه  
 با او فاصله کمی داشت، حالا او به مردی کامل تبدیل شده بود. پس مردان داستان  
 ما رفت و رفت و رفت، روزها و ماه‌ها و سالها و از هر کجا و هر کس سراغ پیر مودی را نداد گرفت  
 ... دیگر گرسپید سالها بر سر موی نشسته بود، از هوسا گذشته بود، سالها تجربه  
 انداخته بود و بسیار میدانست حالا او به پیر مودی تبدیل شده بود.

روزی شاید سالها بعد، پرسنل از پیر مودی رانان حقیقت‌ها پرسید و پیر مودی چنان گفت  
 که اوضاع فهمید، عاقبت پیر مودی به او گفت که پاسخش از خود دیگری خواهد یافت ...  
 کسی هست که بسیار از من دانا تراست ... اولین از این می‌آید ... من نشسته‌ام و او  
 راه می‌برد، من به آخر رسیده‌ام و او آغاز می‌کند، او هرگز یک جانی‌مانند، او اینک  
 پرسنل است و من سال تو، او در یابی پرسش است و می‌خواهد بداند.

شاید آن پرسنل من باشم، تو باشی و یا هر کس دیگری که می‌خواهد بداند، و اما آن  
 پیر مودی حدس می‌زند که بود؟ باید کتاب حقیقت و مردان را بخوانید داستان  
 قشنگی است، همراه پرسنل داستان به خیل‌جاها سفر خواهید کرد و خیلی چیزها خواهید  
 دانست، و این شاید آغاز را باشد.  
 حقیقت در دریا نوشته بهرام بهجتانی، نقاشی و مرقم‌سازی، انتشارات نون پروش، خلیج مکتب، تهران، ۱۳۸۰



اما مگوی بند روزی ... بشکه نفت را که از چاه نوردان می‌کردند  
 کشتند؟ حالا دیگر چاه‌ها آنقدر نفت ندارند اما بازم هر روزه کشتیهای  
 بزرگ نفتکش به تا می‌کوی آید تا نفت ما را بخرند و به کشور خودشان ببرند  
 خوبت بروم از نزی سیدی که به دسته در چرخه آویزان کرده‌ام چند تا  
 کلوچه زرت بیارم و بخورم. این کلوچه‌ها را ما مان از زرت‌های مزرعه  
 خودمان درست کرده. درده ماغذای بیشتر مردم کلوچه زرت و باقلا  
 مخصوصاً وقتی که گوشت کمیاب می‌شود باید یا قلا بخوریم که هم از نانتر است  
 و هم جای گوشت را می‌گیرد.

از اینجای من ها و تپه‌های اطراف منظره زیبایی دارند در دامنه آن کوه‌ها

در شماره قبل با هم به شهر مکزیکو رو کشور مکزیک رفتیم  
 و با یکی از بچه‌های آنجا آشنا شدیم امروز دوستای  
 پترو ما را به بندر تاپیکوی برد. تاپیکوی یکی از بندرهای  
 کشور مکزیک است که در کنار خلیج مکزیک قرار دارد.

## سرزمین من مکزیک

اجازه بدیدید و در چرخه‌ام را به یک درخت تکیه بدم آن وقت با هم حرف بزیم  
 هر وقت من می‌خواهم از ده‌مان به شهر بروم باید دو سه بار خستگی بگیرم املاً  
 آدمی که در مکزیک سفر می‌کند بجای چپ و راست به بالا و پایین رفتن توجه  
 فکری کند، آخر کشور ما خیلی پستی و بلندی دارد. امروز که من به شهر  
 می‌روم برایم هم فال است و هم تماشا. چون هم باید به مغازه‌ها سر بزنم و  
 برای مزرعه‌مان خرید کنم و هم بدیدن دو ستم سالی بروم. اسم اصلی‌ام دانا  
 سالوادور است اما من ترجیح می‌دهم او را سالی صدا بزنم. سالی پسر خوبی است  
 پدر سالی کارگر شرکت نفت است. اگر از همین تپه رو برو بالا برویم می‌توانیم  
 دکل‌چاه‌های نفت و مخزن‌های بزرگی را که در زیر نور خورشید بوی نفت می‌دهند  
 ببینیم. من هر وقت چشمم به این مخزن‌های افتد بیاد چیزهایی می‌افتم که  
 در دبستان معلمان بما یاد می‌داد. معلمان می‌گفت سالهای پیش وقتی  
 یکی از چاه‌ها به نفت رسید به یکباره نفت به بیرون زد و همه جا را فراگرفت  
 کارگرها مجبور بودند برای جمع کردن این همه نفت مخزن‌های زیادی بسازند

برف توکش را فرا گرفته قهوه کاشته‌اند در زمین‌های که در تپه آن دره  
 بچشم می‌خورد ده‌ها قهوه‌های روی زمین‌های زرت و برنج‌کاری کنند اما وقتی  
 به کناره‌های شهر تا می‌کوی رسم در بیشتر مزرعه‌ها ف شکر کاشته‌اند آن  
 کاری‌ای که دارد از وسط جاده راه می‌رود با خودش موز و نارنگیل حمل می‌کند  
 تا در دهات اطراف بفروشد. حالا دیگری توام سوار و چرخه بشوم و بطرف  
 شهر براه بفرم چند زمین‌های سوسیز اطراف درخت‌های کنار جاده قشنگ  
 هستند! زمستان که می‌شود از این همه سبزی و خرمی خبری نیست اما  
 در عوض همه جا را برف سفید و زیبا پوشانیده. درست در همین وقت است  
 که ما تزلزل حضرت مسیح را در ده‌مان جشن می‌گیریم. چند تا از بچه‌ها  
 به لباس چوپان روی آینه و به افتخار نوزاد مقدس گل و شیرینی به کلیسا  
 می‌برند و بعد از اینکه رقص ساره‌ای جلوه‌محراب کردند چند تا از دختر  
 بچه‌ها که لباس فرشته پوشیده‌اند با بال‌های سفید و ستاره‌های زرت  
 که بر پیشانی دارند سیدی را که در آن مجسمه نوزاد مقدس قرار دارد  
 مثل گهواره می‌چنانند و برایش لای می‌گویند  
 او مثل اینکه دارد در بر می‌شود. به امید دیدار.



## صفحه خورتان

دوستهای خوبیم . هر بار که به سراغ صندوق پستی بروم دلم میخورد وقتی درش را بازمی کنم پراز نامه های شما باشد. هر چه تعداد نامه ها بیشتر باشد خوشحالتری شوم چون می فهمم که دوستان بیشتری دارم و اگر نامه ها کم باشد ولنگت و غمگین می شوم چون می خواهم زود برود از حال شما با خبر شوم. اما دوستان عزیز می که برایم مطلب فرستاده اند: رؤیا نیازی کلاس دوم راهنمایی از طهران نوشته: برادر کوچکم که شش سالش هنوز تمام نشده و به مدرسه هم نضیر و خیلی به ورقه علاقه دارد هر وقت ورقه بدستش میرسد به من میگوید که: «آنها این را برای این بچوانم و خورا و از روی نقاشی های آن نقاشی می کند رؤیا جان سلام من را به برادر کوچکم و عزیزت برسان این که داستانهای ورقه را برای اومی خوانی خیلی خوبست ضمناً سعی کن بارش بدی که با فکر خودش نقاشی کند. رؤوفه رحیم پور ۱۴ ساله از اصفهان . بهمداد و سنسائی کلاس سوم از بابلسو ، شمیم شاهرخمی کلاس دوم از رفسنجان ، فرشید صادقی کلاس آمارگ از طهران برای من نقاشی فرستاده اند . پیمان نذیری ۱۰ ساله از طهران یک شعر قشنگ فرستاده . از تمام این دوستان عزیزم تشکر و منتظر نامه های دیگرشان هستم . اما از عذره ای از بچه ها که همیشه با من همکاری مرتباً اشتند و مطالب عالی برایم فرستاده اند ، مدتیست خبر ندادم مثلاً شهنواز صفرو از ارگان ، فرحناز تقوائی ، گیتی وحدت ، سهیلا حقیقت بین راحله گلشنی ، ذبیح الله افوری ، من همیشه منتظر نامه های آنها هستم .

## نتیجه مسابقه نوشته های

### دوستان ورقا

بچه های عزیز همانطور که میدانید چند ماه قبل من از همه شما دعوت کردم که در یک مسابقه شرکت کنید داستان و مقاله و شعرها بتان را برای من بفرستید عده خیلی زیادی از دوستان خوب من این دعوت را قبول کردند و همانطور که اسم های شان را در شماره های قبل خوانده اید هر هفته چندین نامه از شما به من میرسید که برای شرکت در مسابقه فرستاده بودید . نوشته های را که فرستاده بودید با کمال دقت خواندم و از چند نفر استاد خیلی ارجمند که در عین حال دوست های خیلی خیلی خوب من هستند و همیشه در همه موارد بهم کمک می کنند خواهم کردم تا در مورد نوشته های شما نظر بدهند و حالا نتیجه این مسابقه را برای شما می نویسم . باید این مطلب را بگویم که همه بچه های که با رقت و علاقه چیز نوشته بودند نوشته های شان خوب بود و من اسم خیلی از آنها را در جبهه نوشته ام اما چند نفری که اینجا اسمشان را بعنوان برنده می خوانید نوشته های شان خیلی زیبا و خوب بود و بهمین دلیل من هدیه کوچکی هم برای شان خواهم فرستاد و در شماره بعد بعضی داستانهای خوب آنها را همراه عکسشان چاپ خواهم کرد و از همه شما متشکر می کنم نوشته های آنها را بخواهید اگر سعی کنید با کار و کوشش نویسندگی خیلی خوبی خواهید شد . این مطلب را هم بنویسم بعضی از بچه ها سئشان را نوشته بودند و بهمین دلیل نتوانستم آنها را در مسابقه شرکت بدهم .

## برنده بهترین نوشته از بین شرکت کنندگان کمتر از ۱۲ سال

۱- مجید رضوانی از کرکج بخاطر داستان زیبای و عمیق « هدیه » جایزه میدهد

یک دوربین عکاسی است

۲- بیژن اخلاقی از رشاخی بخاطر داستان «لطیفه کلاغ بدجنس» برنده جایزه مخصوص ورقا

۳- شهید اخسروی از طهران بخاطر داستان زیبای «دوستی» برنده جایزه مخصوص ورقا

برنده بهترین نوشته از بین شرکت کنندگان بیشتر از ۱۲ سال

۱- گیتی وحدت (از طهران) بخاطر داستانهای قشنگ «بهترین هدیه» و «زنگوله طلا»

جایزه گیتی یک کتابخانه پراز کتاب است

۲- شهنواز صفرو از ارگان (از بابل) بخاطر داستان جالب، سازه و زیبای «سردن»

یک دانه برنده جایزه مخصوص ورقا

۳- سهیلا حقیقت بین از طهران بخاطر داستان خوبه سازه و لطیفه «بیراز صبرای»

برنده جایزه مخصوص ورقا

برنده بهترین شعر فراتک صمدانی بخاطر شعر بسیار خوب، سازه و لطیفه «بچه های»

کلیج جایزه فراتک یک کیف پراز وسایل نوشتاری است

این دو دسته خوب بدون شک نویسندگانی بزرگ و خیلی خوبی خواهند شد فقط با این شرط که مرتب مطالعه کنند و بکارشان ادامه بدهند من نوشته های قشنگ همه

این دوستان را در جبهه ورقا چاپ خواهم کرد و همیشه منتظر کارهای دیگر آنها هستم جایزه شهنواز صفرو از ارگان و بیژن اخلاقی را برای شان خواهم فرستاده و از بقیه دعوت می کنم برای گرفتن جایزه های شان روزهای سه شنبه و پنجشنبه به باغ نزهت کتابخانه ورقا مراجعه کنند.

## ماشینی که خمیازه می کشد

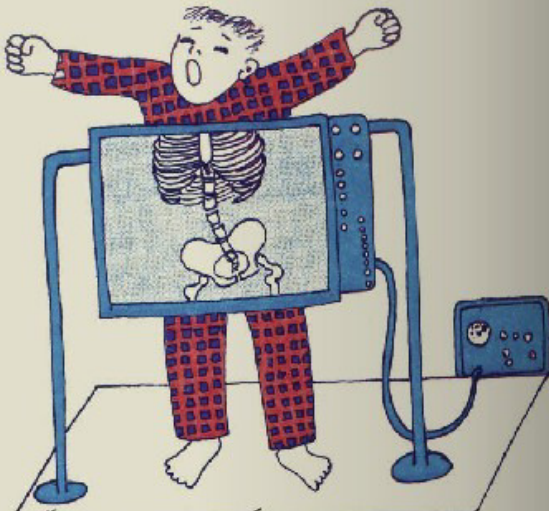
کتاب سخنگو

دیروز نوآموز زمین خورد و امروز خانه ساکت بود چون او در رختخواب است. من رفتم که احوال او را بپرسم و گفتم با هم حرف بزنیم . نوآموز گفت که دلش برای بازی تنگ شده . می خواست بلند شود و دوباره بدود . گفتم می خواهی با زهم زمین بخوری . او گفت «نه دیگر از زمین خوردن خسته نمی آید چون مریض می شوم ، حیف که بدن ما مثل ماشین نیست که مریض نشود» وقتی که حرفهایش را از رویه اندازه کافی از بدن بدگویی کرد به او گفتم که اشتباه می کنی چون که هنوز ساختمان و طرز کار بدن انسان را درست نمی دانند و بدن ما از ماشین های خودکار و مجهزی که امروزه دانشمندان می سازند هم بهتر و دقیقتر است کتاب سخنگو که این روزها همیشه پیش نوآموز است حرف مرا قبول داشت و به نوآموز گفتم که اگر بدن تو یک ماشین بود با بد چندین نفر کارگر مشغول ساختن کردن آن می شدند . ولی حالا بدن تو خودش مشغول تعمیر خودش است و تو برای این باید استراحت کنی که بدنت بتواند براحتی به کارهای داخل خودش برسد . نوآموز گفت پس چرا من تب دارم. کتاب سخنگو گفتم که بدنت می خواهد سلولهای صدمه دیده را خوب کند و بهمین

دلیل تندکاری کند مثل وقتی که تند می روی و بدنت گرم می شود این بدن تو از کار داخل خودش گرم شده و می گویند که تب کرده ای .

در مورد تعریف سلول من به تو آموزگفتم مثل ماشین که از تکه های مختلفی درست شده . بدن هم از قسمت های زنده کوچکی درست شده ولی این قسمت ها آنقدر کوچک هستند که با چشم دیده نمی شوند ولی همگی باهم بدن انسان را می سازند تو آموز از من تشکر کرد و از کتاب سخنگو پرسید « بدن دستگاه خنک کن هم دارد ؟ » کتاب سخنگو گفت : بله بدن می تواند خود را خنک کند . وقتی که تند می روی و گرم می شوی عرق می کنی ، این عرق مقداری آب است که از سوراخ های کوچک پوست بدن بیرون می آید و گرما را به خود جذب می کند و در نتیجه بدن خنک می شود من از کتاب سخنگو پرسیدم چرا آگاهی بدن ما می لرزد ، کتاب سخنگو گفت که « لرزیدن برای آنست که بدن گرم بشود ، هر وقت که سردمان باشد همانطور که با مالش دستها میمان بهم گرما ایجاد می کنیم با لرزیدن هم گرم می شویم »

تو آموز پرسید عطسه برای چیست ؟ ، کتاب سخنگو گفت « وقتی عطسه می کنی فشار هوا چیزی که در مانت را ازت کرده را از دهان خارج می کند . » من گفتم پس چطور این که چشممان آب می آید هم برای شستن چیزی است که داخل چشممان رفته است کتاب سخنگو گفت بله



پلک چشم . مثل یک برق پاک کن ماشین روی چشم را از گرد و غبار پاک می کند . من پرسیدم که خمیازه برای چیست کتاب سخنگو گفت : وقتی که خسته هستید مقداری از هوای را که باید از ریه ها خارج می شد در داخل سینه باقی می ماند آن وقت خمیازه می کشید و یکدفعه همه آن هوا خارج می شود .

صحبت که به اینجا رسید همه یک خمیازه بلند کشیدیم . ولی خمیازه تو آموز هم بلند تر بود ، معلوم بود با وجود همه حرف های ما از استراحت کردن خسته شده است .

تهیه و تنظیم از مسعود یزدانی

### مسابقه تازه :

بچه ها ، کتابخانه ورقا با کتابهای خوب و خواندنی منتظر شماست . از بچه هایی که در طهران هستند می خواهم که به کتابخانه بیایند و از این کتاب استفاده کنند . اما آمدن به کتابخانه و گرفتن و خواندن کتاب کافی نیست من از شما می خواهم که نظرتان را در مورد کتابهایی که می خوانید بنویسید و یاد استاهای جالب را خلاصه کنید و برای من بفرستید . و اما بچه ها شهرستانی که به کتابخانه ورقا دسترسی ندارند می توانند در ورقا اسامی کتابهای خوب را پیدا کنند ، آن کتابها را تهیه کنند و بفرستند .

حالا اینکه برای من چه بنویسید ، ممکن است از کتابی که خوانده اید خوشتان بیاید و یا خوشتان نیاید . اگر فکری کنید خوب است برای من بنویسید که چرا خوب است و از چه چیزی در آن کتاب خوشتان آمد . و اگر فکری کنید خوب نیست باز هم دلیل آن را برای من بنویسید یا خلاصه آنرا بنویسید و برای من بفرستید . ورقا برای بهترین نوشته شما جایزه ای هم در نظر گرفته است .

کتابخانه ورقا روزهای سه شنبه و پنجشنبه تا بعد از ظهر جمعه ۱۰ تا ۱ بعد از ظهر

نام کتاب	نویسنده	مترجم	قیمت
خانه ای در گل	کارل ورنالد کریک	فرزانه ابراهیمی	۴۵ ریال
روزی در جنگل دشمن	ویلز بارنتون	فرزانه ابراهیمی	۴۰
قصه توپک قرمز	شهرنوش پوری پور		۴۰
گل هفت رنگ	والنتین کاتایف	المیرا دادور	۴۰
الغ کچولو و آرزوی بزرگ	نویسنده نام چکلوای	پریخت آینی	۴۰

### دوست دارید نماینده ورقا بشوید ؟

بچه ها ، من احتیاج به عده ای همکار در شهرستانها دارم ، اسم این همکارانم را نماینده ورقا گذاشته ام ، وظیفه این نماینده ها این است که در شهرستان خودشان بچه ها و دوستانشان را به فرستادن دستا شعر و نقاشی و مطلب تشویق کنند . برای این دوستان عزیزم که داوطلب نمایندگی ورقا در شهرستانها هستند کارت بعنوان « کارت نماینده » درست کرده ام که برایشان می فرستم . کسانی که مایل هستند نماینده ورقا در شهرستان خودشان باشند ، مشخصات کامل خودشان را با اسم ، اسم فامیل ، سن ، کلاس مدرسه و درس اخلاق ، اسم شهرستان ، برای من بفرستند تا کارت نماینده ورقا برایشان بفرستم .

خدا یا این اطفال دُررانه اند در آغوش من  
عنایت پرورش ۵ «حضرت عبدالهیا»

نشریه مخصوص نونهالان

زیر نظر لجنة ملی نشریه نونهالان بهائی

۱۳۰ بدیع  
۱۳۵۲ شمسی ۳۳ شماره نهم  
سال سوم



آدرس: طهران صندوق پستی ۱۲۱۳-۱۴ فریبورز صهبایا